

قاب عكس خالی

پر دیس نیک کام

تهران - ۱۴۰۰

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: نیک‌کام، پردیس
عنوان و نام پدیدآور	: قاب عکس خالی / پردیس نیک‌کام.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	: ۶۵ ص.
شابک	: 978-964-193-460-8
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۳۹۷
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۷۵۲۵۰۲

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

قاب عکس خالی

پردیس نیک‌کام

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۰

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-460-8

در انعکاس تنهایی خاطراتم

یک قاب عکس خالی به انتظار لبخند نشسته است

فصل اول

«سياج»

پلك‌هاى تبارم را روى هم گذاشتم و سرم را به پشتى صندلى تكيه دادم. سعى كردم اتفاقات چند دقيقه پيش را از ذهنم پس بزنم ولى مگر ممكن بود؟ ضربان قلبم به اوج رسيده بود و هر چقدر هم نفس عميق مى‌كشيدم، بى‌فايده بود. خيره به قطرات درشت باران كه به شيشه ماشين ضربه مى‌زد، دستانم را روى فرمان گذاشتم و پيشانى‌ام را به آن تكيه دادم. التهاب بازدم‌هاى عميق و تبارم روى تمام صورتم پخش مى‌شد و حالم را خراب‌تر مى‌كرد. براى بار هزارم صدای زنگ موبایل روى اعصابم خط كشيد. تمام حرصم را با كشيدين انگشتم روى صفحه لمسى موبایل خالى كردم.

– چيه؟

– كجايى؟

– قبرستون! چه فرقى داره؟

– بيا ببينمت.

– هرچى مى‌خواى بگى پشت تلفن بگو. حوصله ندارم.

– نشنيدى چى گفتم انگار؟

عصبانيتم از خونسردى كلامش به اوج رسيد. فرياد زدم، آن‌قدر بلند كه ترك

برداشتن شيشه‌هاى ماشين را هم حس كردم.

– مصطفى!

۶ ♡ قاب عکس خالی

خشک گفت :

— زهرمار!

باید مدارا می‌کردم وگرنه کوتاه‌بیا نبود. آرام‌تر گفتم :

— حالم خوب نیست.

نبود. واقعاً حالم خوب نبود. تمام عمرم این قدر حقیر نشده بودم.

— تا بیست دقیقه دیگه اینجا نباشی، به ارواح خاک خاله قسم می‌خورم آگه

دستم بهت برسه، از کاری که کردی پشیمونت می‌کنم!

بغضم را عاجزانه فرودادم. می‌دانست برایم به اندازه جانم عزیز است.

می‌دانست جز او کسی را ندارم.

— جون مادر من رو قسم نخور. این اولدورم بلدورم‌ها رو ببر واسه کسی که

ازت بترسه، نه منی که تمام عمرم با این واژه غریبه بودم!

صدای پوزخندش روی اعصابم خط کشید.

— نداشتن ترس به این حال و روز انداختت.

— خفه شو!

تماس را خاتمه دادم و تلفن را روی صندلی خالی کنارم پرت کردم. زیر

صندلی افتاد و ناله کرد! پشت پرده‌ای از اشک به صحنه مقابلم چشم دوختم.

خشکم زده بود. برف پاک‌کن ماشین به سرعت با قطرات باران مبارزه می‌کرد.

حریف قدرتمندی بود این باران افسارگسیخته.

با قدم‌های محکم از پله‌ها پایین آمد و به سمت ماشینش رفت. چقدر

خونسرد بود. شاید هم خوشحال! عصبی زبان روی لب‌های خشکم کشیدم و

استارت زدم. باید از اینجا می‌رفتم. قبل از اینکه این قلب لعنتی از خشم فریاد

بزند و سینه‌ام را بشکافد، باید می‌رفتم. دنده را محکم جابه‌جا کردم و فشار پایم

۷ ❁ پردیس نیک کام

را روی پدال گاز بیشتر کردم.

نگاهی به تابلوی دفترخانه انداختم و وارد خیابان اصلی شدم.

«آروم باش دختر. مگه همین رو نمی خواستی؟ تموم شد.»

نه، من این را نمی خواستم. نه او و نه جمشید حق نداشتند با من این کار را بکنند.

به سرعت اما با دقت خیابان‌ها را برای رسیدن به خانه پشت سر گذاشتم،

خانه‌ای که جز من و تنهایی کسی حق ورود به آن را نداشت!

ماشین را در پارکینگ رها کردم و خسته از حجم کار در طول روز کیفم را روی

دوش انداختم و پاهای بی جانم را روی زمین کشیدم. نگهبان ساختمان کنجاو

سرک می کشید و دنبال بهانه برای باز کردن بحث می گشت. بی توجه وارد

آسانسور شدم و سرم را به دیواره آن تکیه دادم. لرزش مجدد تلفن همراهم ته

جیب بارانی سیاهم را حس می کردم اما میلی به پاسخگویی نداشتم. انگشت

های بی حسم را ته جیبم گرداندم و موبایل را بیرون کشیدم. با دیدن نام مصطفی

که مدام روشن و خاموش می شد، لب‌هایم به پوزخند باز شد. خیره به شمارش

طبقات رد تماس زدم و برنامه فردا را مرور کردم.

به محض توقف آسانسور نفس راحتی کشیدم. سکوت راهروهای مجتمع با

صدای پاشنه‌های کفشم شکسته می شد. مقابل در قهوه‌ای رنگ ایستادم و کلید را

در قفل چرخاندم. سال‌ها بود که زنگ زدن و منتظر ماندن برای باز شدن در را

فراموش کرده بودم. هیچکس در این دنیا منتظرم نبود. هیچکس!

سرمایی که به محض باز شدن در به صورتم خورد، تنم را لرزاند. چهار فصل

سال این خانه را زمستان پوشانده بود. آهسته قدم برداشتم و داخل رفتم. عادت

به روزمره‌های تکراری پوست‌کلفت‌م کرده بود. هر شب تنها بودن چون پتک بر

۸ ♡ قاب عکس خالی

سرم آوار می شد اما...

کفش‌هایم را روی سرامیک‌های کنار در ورودی رها کردم. هوای سرد خانه را به حرص به ریه‌هایم کشیدم. از دست آن پاشنه‌ها خلاص شده بودم. بالاخره! تنم را کشان‌کشان تا اتاق رساندم. با هر قدم به تخت نزدیک می‌شدم. بدون زدن کلید برق اتاق شال و بارانی‌ام را کنار زدم و خودم را روی تخت رها کردم. پلک‌هایم را روی هم انداختم تا با غلبه به ریتم نامنظم نفس‌هایم کمی از درد پلک‌هایم را کم کند. بی‌خوابی امانم را بریده بود. نه! این روش هم قدیمی شده بود.

لای پلک‌هایم را باز کردم و خیره به لامپ ساده بالای سرم شدم. رد نگاهم را تا ساعت کنار پاتختی امتداد دادم. دقیقاً هفتاد و دو ساعت بود که نخوابیده بودم! خودبه‌خود پلک‌هایم روی هم افتاد. هنوز هوشیار بودم. صدای رعد و برق و زوزه باد که از لابه‌لای درز پنجره نفوذ می‌کرد، لبخند به لب‌هایم آورد. زیر لب زمزمه کردم:

— من گریه نمی‌کنم چون هنوز باور دارم کسی توی این دنیا قدرت شکست دادنم رو نداره؛ اما تو گریه کن، گریه کن آسمون که هنری جز خیس کردن زندگی آدم‌ها نداری!

نیم‌خیز شدم و گل‌سر را از لابه‌لای موهایم بیرون کشیدم. سنگینی امواج موهایم روی دوشم افتاد و خستگی‌ام را دو برابر کرد. قطعاً باید مرده بودم! بعد از هفتاد و دو ساعت بیداری مطلق و کار مداوم با خوردن تنها دو لیوان قهوه و بیسکویت خشک. زنده بودم معجزه بود. چند مرتبه پلک زدم و زیر لب غرغر کردم:

— الان وقت استراحت نیست. فقط یه کم دیگه صبر کن.

۹ ❁ پردیس نیک کام

صدای ناله مظلومانه معده‌ام لبخند به لب‌هایم آورد.

— ای بدن بی جنبه!

ساعت ظریف نقره‌ای‌رنگ را از دور مچم باز کردم و کنار پاتختی گذاشتم. به هر جان‌کنندی بود، روی پاهایم ایستادم و با گام‌های نامتعادل و پلک‌هایی که یک قدم در میان روی هم می‌افتادند به سمت حمام رفتم و زیردوش ایستادم. به نوبت شیرهای آب را به یک اندازه باز کردم. با برخورد دانه‌های آب پلک‌هایم روی هم افتاد و تنم جان دوباره گرفت! با چشم‌های بسته لباس‌هایم را دانه‌دانه از تنم خارج کردم و کنج حمام انداختم.

«هر روز آرزوهایت را زیر لب تکرار کن. فقط و فقط برای خودت! راه رسیدن به اوج خالی بودن از احساس تکرار است و بس! تکرار که می‌کنی، یادت می‌ماند نباید به مالکیت‌های روزمره اجازه بریدن نفس‌هایت را بدهی.»

عینک آفتابی را بالای سرم تنظیم کردم و با نگاه کوتاهی به نمای ساختمان مقابلم قدم برداشتم. طبق روال روزهای گذشته با چند نفر از کارکنان شرکت هم سفر شدم و روزم را با سؤال‌های پوچ شروع کردم. گاهی به شک می‌افتادم که چرا این آدم‌های کودن را دوروبر خودم جمع کرده‌ام که از پس یک سری محاسبات ساده هم برنمی‌آیند!

وارد راهروی اصلی شدم و محکم قدم برداشتم. غرور نبود. فخر فروشی هم در کار نبود. اینجا فقط تفاوت من با بقیه آدم‌ها برتری ذهن بود! در جواب صبح بخیر بی‌شمار کارکنان بخش حسابداری به لبخند محوی اکتفا کردم و به راهم ادامه دادم. منشی مقابلم ایستاد و صبح بخیر گفت. نیم‌نگاهی نثارش کردم و با گفتن "صبح بخیر" وارد اتاقم شدم. چند ثانیه پلک‌هایم را روی هم گذاشتم تا

۱۰ ♡ قاب عکس خالی

باورکنم که از آشفتگی چند لحظه پیش خلاص شده‌ام. با نگاهی جزئی به اشیا تکراری اتاق کارم انداختم. پالتوی کرم‌رنگ را به چوب‌لباسی آویزان کردم و با قدم‌های آهسته میز کار را دور زدم و روی صندلی چرمی نشستم. ضربه آرامی به در اتاق خورد و بعد اذن ورود، منشی وارد اتاق شد. مقابل میز ایستاد و پوشه‌هایی را که همراه خودش آورده بود؛ مقابلم گذاشت. پوشه اول را باز کردم و گفتم:

— بگو رشیدی!

دستی به مانتویش کشید و گفت:

— چیزه! راستش... مهندس فروزش گفتن هر وقت که اومدین، برین اتاقشون.

بدون اینکه سرم را بالا بیاورم جواب دادم:

— هرکس با من کار داره، خودش بیاد سراغم!

دستپاچه گفت:

— اما اخه...

— می‌توننی بری رشیدی.

— چ چشم.

به محض خارج شدن رشیدی نفس راحتی کشیدم و سعی کردم با تمرکز روی متن قرارداد سود و زیان پروژه را بسنجم. با باز شدن ناگهانی در پلک‌هایم را روی هم گذاشتم تا فریاد نزنم. صدای قدم‌های محکم و عطر تلخ مردانه‌ای در شامه‌ام پیچید و پوزخند به لب‌هایم آورد. سرم را بالا آوردم و خودکاری را که در دست داشتم، روی پرونده‌های مقابلم رها کردم.

— نشنیدم در بزنی!

سفیدی چشم‌هایش سرخ شد. روی صندلی کنار میز نشست و خیره نگاهم

کرد. تاي ابروي راستم را بالا دادم و خونسرد نگاهش کردم.

– چي مي خواي مهندس؟

– چرا جواب تلفنم رو نمي دي؟

صادقانه پاسخ دادم :

– چون ديگه تحمل غرولندهاي حضرت والا رو نداشتم.

چشم هائيش را ريز کرد و روي ميز خم شد.

– مراقب حرف زدنت باش!

– نباشم؟

تقريباً داد زد :

– نسرين!

خونسرد به چشم هائيش زل زدم.

– نگو اومدي اتاقم كه وقتم رو با داد و هوار كشيدن تلف كني.

از ميز فاصله گرفت و كلافه طول و عرض اتاق را گز كرد. در قبال آرامش و خونسردي من كم آورده بود و سعي داشت عصبانيت و خشم سرکش خودش را آرام كند. بدون كوچك ترين تغييری در حالت صورتم با چشم دنبالش كردم. دستي به چانه اش كشيد و گفت :

– واجب بود. بايد باهات حرف مي زدم.

– خب الان هم داري همين كار رو مي كني پسر خاله.

نگاه تندي به من انداخت و گفت :

– يه دقيقه زبون به دهن بگير جواب نده تا آسمون به زمين بياد!

با سر انگشت هائيم روي ميز ضرب گرفتم و منتظر شدم. ادامه داد :

– با يه شركت قرارداد بستم. پروژه خيلي خوبيه. براي اسم شركت و رشد

کاری مون عالیه!

— خب؟!

— می خوام تو به عنوان نماینده کار رو دنبال کنی.

خنندیدم.

— دیگه چی؟

نگاه گله مندی به من انداخت و به سمتم آمد.

— روم رو زمین ننداز. به خدا خودم نمی تونم برم.

— وقتی نمی تونستی شکر خوردی قرارداد بستنی!

اخم کرد.

— من پیر شدم، اما این اخلاق گند تو یه درصد تغییر نکرد.

— مجبور نیستی تحمل کنی!

نگاه سردم را به چشم‌های به خون نشسته‌اش دوختم. چند سال از من

بزرگ‌تر بود؟ به کل فراموش کرده بودم. اصلاً مگر اهمیتی هم داشت؟

— لازم نکرده وظایفم رو یادآوری کنی.

— برای به کار افتادن مغزت لازمه به یاد بیاری که...

مکث کرد. لب‌هایم را جمع کردم و دست‌هایم را به هم گره زدم.

— که چی؟ نترس، یادم نرفته تو رئیس منی.

— منظورم این نبود.

— پس چی بود؟

— انتظار من از تو خیلی بیشتره نسیرین.

ابروهایم را بالا دادم.

— چرا؟ خدای نکرده من تافته جدا بافته‌ام و خبر ندارم؟